

در آوار خونینِ گرگ و میش
دیگرگونه مردی آنک،
که خاک را سبز می خواست
و عشق را شایسته‌ی زیباترین زنان
که اینش

به نظر
هدیّتی نه چنان کم بها بود
که خاک و سنگ را بشاید.

چه مردی! چه مردی!
که می گفت

قلب را شایسته تر آن
که به هفت شمشیر عشق
در خون نشیند
و گلو را بایسته تر آن
که زیباترین نام ها را
بگوید.

و شیرآهن کوه مردی از این گونه عاشق
میدانِ خونینِ سرنوشت
با پاشنه‌ی آشیل
درنوشت. —

روینه تنی
که راز مرگ اش
اندوه عشق و
غم تنهائی بود.

□

«- آه، اسفندیار مغموم!

تو را آن به که چشم

فرو پوشیده باشی!»

□

«- آیا نه

یکی نه

بسندۀ بود

که سرنوشت مرا بسازد؟

من

تنها فریاد زدم

نه!

من از

فرورفتن

تن زدم

صدایی بودم من

شکلی میان اشکال،

و معنایی یافتم.

من بودم

و شدم،

نه زان گونه که غنچه‌یی

گلی

یا ریشه‌یی

که جوانه‌یی

یا یکی دانه

— که جنگلی

راست بدان‌گونه

که عامی مردی

شهیدی؛

تا آسمان بر او نماز بَرَد.»